Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل چهل و نهم

حقیقت هوس بازی

قدرت چونگهوا در این سالها به طور ناگهانی افزایش یافته بود، انواع غذاخوری های کوچک و بزرگ همچون علف هرز سرتاسر پایتخت سبز شده بود. اما مسلما مو شی گو مانگ را به یکی از غذاخوری های قدیمی به نام تالار قو برد.

این تالار روزی یکی از بهترین مکان ها برای صرف غذا در چونگهوا به حساب میامد و تنها نجیب زادگان ممتاز از عهده قیمت های گزاف ان برمیامدند؛ اما در چند سال گذشته صاحب انجا نیز به دلیل رقابت چاره ای ندید جز انکه عملکردش را تغییر دهد و برخی از غذاهای مجلل خود را با غذاهایی ارزان تر معاوضه کند. اینچنین شد که از قیمت ها کاسته شد و دیگر تهذیبگران نیز توانایی خرید پیدا کردند.

اما حتی با این اوصاف، ان مکان تاریک و گرفته بنظر میرسید و با اینکه ان لحظه درست وقت شام بود،انجا همچنان همان ظاهر خلوت و سوت و کور خود را داشت.

مو شی همراه با گومانگ که مطیعانه به دنبالش میامد وارد تالار شد.صاحب غذاخوری مرد چاقی بود که لیو نام داشت و کمی چاپلوس بود. به محض دیدن انها با عجله جلو امد:«ایییی، شی هه جون،خیلی وقته ندیدمتون. برای صرف غذا اینجا تشریف دارید؟»

«اتاق اختصاصی.»

«البته، همون همیشگی؟»

مو شی برای لحظه ای مکث کرد و گفت:«هم.»

لیو انها را به اتاقی در اخر طبقه دوم راهنمایی کرد.اتاق یک در از چوب سرو با اویزهایی از همان جنس داشت، روی زمین قالیچه ای ضخیم که با نقوش اجسام اسمانی تزیین شده بود، به چشم میخورد. مو شی هنوز اولین باری که گو مانگ را به این اتاق اورده بود به یاد داشت؛ان زمان گومانگ همانطور که پشت سرش میامد برای مدتی طولانی مبهوت تمام ان شکوه و تجمل شده بود.... *میخوام رک بگم. داگه، تو قراره پول اینارو بدی دیگه، اره؟ وگرنه من حتی اگه خودمم بفروشم از پس هزینه اینجا برنمیام.*

اما جلال و شکوه گذشته تالار قو نیز همچون نقوش طلایی رنگ ان فرش با لایه ای خاک پوشیده شده و درخشش خود را از دست داده بود.

مو شی نگاهی گذرا به فهرست غذا انداخت، اما چون افکاری آشفته ذهنش را درگیر کرده بود، نمیتوانست به چیز دیگری دقت کند.در اخر فهرست غذا را که با طرح های ظریف گلدوزی شده بود محکم بست و ان را به طرف گو مانگ هل داد.

«تو انتخاب کن.»

گو مانگ که هنوز مشغول بازی کردن با پلاک برنزی قلاده اش بود با صدای مو شی جا خورد:«نمیتونم بخونم.»

مو شی:«عکس داره،میتونی بهشون نگاه کنی. انرژی معنوی هم تو طومار بافته شده.»

گو مانگ با شنیدن این حرف فهرست غذا را گشود، آن را نزدیک سینه اش گرفت و با دقت نگاه کرد.

گو مانگ با حالتی مجذوب شده انگشتش را گاز گرفت و سپس با ضربه روی فهرست، غذاهای مورد نظرش را انتخاب کرد.«این..... این..... و این.....خیلی گشنمه.»

مو شی هیچ حرفی نزد و رویش را برگرداند.

گو مانگ متوجه حالت گرفته او شد و پرسید:«هنوز ناراحتی؟»

«نه.»

گو مانگ برای لحظه ای فکر کرد و ناگهان گفت:«ناراحت نباش، توام مهمی.»

قلب مو شی در سینه اش کوبید اما همچنان ظاهر خشک و عبوس خود را حفظ کرد و با لحنی سرد گفت:«.....چرا به خودت زحمت میدی از دلم در بیاری، من کیسه معطر ندارم بهت بدم.»

گو مانگ لبخند زد:«اما بهم گردنبند دادی.»

«.....»

تا چندی پیش حسادت در چشمان مو شی موج میزد اما بعد از شنیدن این حرف، ان حس بلافاصله ناپدید شد و جای خود را به خیرگی داد.

او نگاهی به قلاده سیاه رنگ دور گردن گو مانگ انداخت. دیگر احساس عصبانیت و دلخوری نمیکرد.

به هر حال،اگر گو مانگ نبود،تغییر بزرگی در زندگی مو شی اتفاق نمی افتاد.

گو مانگِ گذشته، مو شیِ امروز را ساخته بود.

جدا از نفرتی که بخاطر وفاداری به کشورش احساس میکرد،چه دلیل دیگری برای سرزنش گو مانگ داشت؟

.....

وقتی خانواده اش به فلاکت کشیده شد، این گو مانگ بود که دست کمک به سویش دراز کرد. وقتی هیچ شهرت و مقامی نداشت،این گو مانگ بود که همراهش ماند. وقتی احساس شکست و درماندگی تمام وجودش را فرا گرفته بود، این گو مانگ بود که به او دلگرمی داد.

این گو مانگ بود که در حقش لطف کرد.

«نگران نباش، همه چیز درست میشه.»

«مگه چقدر میتونه بد باشه؟ حتی اگه عموت نابودت کنه، تو بازم یه نجیب زاده ای. منو ببین، من که یه برده ام نگران نیستم، تو برای چی نگرانی؟»

«اگه روزی برسه که عموت واقعا تو رو بیرون کنه،من نصف خونمو بهت میدم تا توش زندگی کنی و نصف غذامو که گرسنه نمونی، باشه؟»

«تو هنوز منو داری.»

گو مانگ برای او همه کار کرده بود.

ان زمان که مو شی اینده نا معلومی داشت و به زور او را به ارتش فرستاده بودند، تنها گو مانگ به احساسات او توجه نشان میداد و از او مراقبت میکرد. مو شی شخصیتی سرد و لجباز داشت.تمام اربابان جوان او را به دیده تحقیر مینگریستند و فکر میکردند چون مو شی خیلی زود پدرش را از دست داده، مطمئنا به محض باداری مادرش که بدون توجه به رسوایی با شخص دیگری ازدواج کرده،شرایط بسیار اسفناکی را تجربه خواهد کرد.

انها حتی از عمد او را ازار میدادند و سهمیه غذایش را روی زمین میریختند.

این گو مانگ بود که متوجه شد ان ارباب جوان بینوا مورد ازار و اذیت واقع میشود، لذا همیشه بخشی از سهم خود را برای او کنار میگذاشت.اما غذایی که تهذیبگران برده دریافت میکردند چندان خوب نبود.گرچه موشی شکایتی نمیکرد اما گو مانگ میدید که لقمه ها را با عذابی مضاعف فرو میدهد.

گو مانگ سخت کار میکرد، و هر چند روز یکبار به بهانه خرید زیورالات و سرخاب برای دختران برادرانش را فریب میداد و تلکه میکرد،سپس با پول انها مخفیانه برای شیدی کوچکش خوراکی و تنقلات میخرید تا اندکی دلش را شاد کند.

ان موقع همه افراد ارتش فکر میکردند گو مانگ انسانی بوالهوس و تنوع طلب است. برادران همیشه او را بخاطر دختربازی و شیطنت هایش دست می انداختند.

«دو روز پیش، میخواست برای شیائو لن سنجاق سر یشم بخره، امروز دوباره اومده اینجا دنبال پول، میگه میخواد برای شیائو دی گل سر بخره. اه، از دست این پسره دختربازِ.»

حتی دوست صمیمی گو مانگ، لو جانشینگ، نیز از او پرسیده بود:«آ-مانگ،تو چت شده؟ قبلا ولخرج نبودی، چرا از وقتی به گردان ملحق شدی انقدر دیونه بازی در میاری؟»

جواب گو مانگ این بود که با بی شرمی به سمت او دست دراز کند:«برادر، بهم یکم پول میدی؟ تا یه ماه شستن لباسات با من.»

لو جانشینگ متعجب شد:«دوباره از کدوم دختری خوشت اومده؟!»

گو مانگ بدون فکر بهانه ای تراشید:«دختر وانگ پیر روستای کناری.»

«.....اون فقط شیش سالشه!!! خل شدی!؟!»

هیچکس حقیقت را نمیدانست.

هیچکس نمیدانست گو مانگ ولخرج و دختر باز در واقع رفتن به فاحشه خانه را بهانه میکند تا مخفیانه در شهر مجاور ظرف های یک غذاخوری درب و داغون را بشوید.

گو مانگ با استفاده از طلسم ظاهرش را تغییر میداد و لباس هایش را عوض میکرد؛ هیچکس متوجه نمیشد که او یکی از سربازان پادگان است. او کوهی از کاسه های سوپ و برنج را میشست. جدیت و جنب و جوش او هنگام کار همیشه مغازه دار را به تحسین وا میداشت.

«مرد جوون، چرا تمام وقت اینجا کار نمیکنی؟ میتونم بیشتر بهت پول بدم.»

حتی تغییر قیافه هم نتوانسته بود درخشش چشمان گو مانگ را که همچون ستاره های اسمان بهاری مینمود پنهان سازد:«خیلی از لطفتون سپاسگزارم،اما یسری کار دیگه دارم که باید بهشون رسیدگی کنم، متاسفانه نمیتونم.....»

«آه، حیف شد.» مغازه دار سرش را نوازش کرد و گفت:«جوونای سخت کوشی مثل تو کم پیدا میشن.»

گو-شیشیونگ برای محافظت از شیدی اش، در خفا زجر میکشید و خستگی را تحمل میکرد.

اما مو شی روحش هم خبر نداشت.

تا بعدها، وقتی نامه خون الود هم رزمش را دید،و متوجه شد عاشق و شیفته ان مردی ست که سه سال از او بزرگتر است.از باد و بوران گذشت و بیدرنگ برای اعتراف عشق خود در جستوجوی گو مانگ دوید؛ اما تنها لو جانشینگ را در چادر یافت که به او گفت:«گو مانگ؟ گو مانگ با بچه ها رفته فاحشه خونه شهر دختر بازی! یک ثانیه از جوونی شو هم هدر نمیده! هاهاهاها!»

با این خبر به مو شی شوک بزرگی وارد شد. برای مدتی طولانی در جایش باقی ماند، با اینحال نتوانست ذهن اشفته اش را ارام کند، پس سوار بر اسب شد و به سمت فاحشه خانه ای که لو جانشینگ گفته بود تاخت، اما فقط چند نفر از دوستان گو مانگ را یافت، نه خودش را.

مو شی نمیخواست تسلیم شود،گویی اتشی مهار نشدنی میان سینه اش زبانه میکشید که او را از اینکار بازمیداشت. مو شی تک تک مغازه های روستا مجاور را گشت و سرانجام در پشت آشپزخانه یک غذاخوری کوچک، گو مانگ هوس باز را یافت.

گو مانگ ظاهرش را تغییر داده بود، بنابراین مو شی در ابتدا متوجه او نشد،اما وقتی سرش را از لگن ظرفشویی بالا اورد،مو شی تنها با همان یک نگاه گو-شیگه ای که به دنبالش بود را شناخت.

شنیدن جمله *«گو مانگ رفته فاحشه خونه»* مو شی را غمگین و دلسرد کرده بود، اما حال که گو مانگ را در حال ظرف شستن میدید، حرفی برای گفتن نداشت.

در ان لحظه قلبش واقعا به درد امد.

دیگر نمیدانست چطور دهان باز کند و عشقش را به گو مانگ اعتراف کند، قلبش از احساساتی تند و تب دار اشفته شده بود و نگاه خیره اش که روی گو مانگ مانده بود اتش درونش را نمایان میکرد.

اما ان اتش رفته رفته رو به خاموشی رفت و سپس ناپدید شد. وقتی میخواست اعتراف کند، به چادر رفت و او را نیافت. وقتی با عصبانیت به فاحشه خانه هجوم برد تا او را بیرون بکشد، باز هم او را نیافت.

و وقتی او را پیدا کرد،ان شوق و حرارت کنترل ناپذیر از بین رفته و انگیزه ای برایش نمانده بود.

میان برف نفس نفس زد، با گام قدم هایی بلند جلو رفت، در را گشود و مستقیم به سمت گو مانگ ناشناس رفت.

ناگهان احساس کرد بغض گلویش را گرفته. او نمیدانست با وضع کنونی اش اصلا حقی دارد که عشق حرف بزند؟حقی دارد که از گومانگ بیشتر بخواهد؟

او بیصدا گو مانگ را از روی چهارپایه کوچکش بلند کرد و به سمت خود کشاند، مژه های بلندش فرو ریخت،انگشتان یخ زده شیگه را میان دستانش گرفت و مالید تا گرم شوند، با ملایمت پرسید:«درد میکنه؟»

گو مانگ لبخندی دندان نما زد و گفت که مشکلی نیست.

«این سرما که چیزی نیست، هر چی خشن تر و مردونه تر باشی جذاب تر بنظر میرسی.» گو مانگ سرش را با ان انگشتانی که از سرما ورم کرده و به رنگ سرخ و سفید درامد بود خاراند، لبخند فریبکارانه ای زد و دندان هایش نیش کوچکش را نشان داد:«گو مانگ-گه گه توام که از همه جذاب تره.»

ان حرف ها واقعا مسخره بود،مسلما هیچکس فکر نمیکرد دو دستی که از سرما یخ زده جذاب است.

اما گو مانگ توجهی نشان نمیداد. در واقع منظورش این بود که *چون تو در گردان من هستی و شیدی من محسوب میشی، نمیتونم اجازه بدم باهات بدرفتاری بشه.*

انطور نبود که مو شی او را به انجام این کارها ترغیب کرده باشد. او قبلا به گو مانگ گفته بود که او تا کنون خیلی به او کمک کرده، و اینده اش از این به بعد چندان روشن بنظر نمیرسد و ممکن است نتواند لطف او را جبران کند.

اما ان مردک خیره سر، گو- شیشیونگ، در جواب مو شی فقط خندید، مژگانش در سرمای شب شبنم زده بود:«حالا کی گفت جبران کنی؟ وقتی تو گروه منی، یعنی برادرمی و منم باید ازت مراقبت کنم.»

مو شی گفت:«ولی من....»

«انقدر ولی و اما نیار واسه من، اگه انقدر متاسفی، یه طومار وردار بیار و گزارش تک تک چیزایی که بهم بدهکاری رو بنویس. وقتی به مقام و منصب رسیدی، همه شو با

علاقه برام جبران کن.» گو مانگ سرش را نوازش کرد و لبخند زد:«وای که این شاهزاده خانم من چقدر لوس و بهانه گیره.»

مو شی لبخند سرزنده و شاداب او را که زیر نور بر لبهایش میشکفت تماشا کرد، سپس با خودش تصمیم گرفت تا با بهترین چیزها برای گو مانگ جبران کند. نه تنها باید جبران میکرد بلکه باید با ارزش ترین و کمیاب ترین گنجینه ها را به دست میاورد و همه را به پایش میریخت.

او میخواست برای یک عمر از او مراقبت کند.

اما عاقبت چه اتفاقی افتاد؟

گو مانگ مو شی را نجات داد، اما مو شی با بستن زنجیری سیاه به دور گردنش جواب محبت هایش را داد.

جالب اینجاست که ان گلوبند واقعا بهترین چیزی بود که او به گو مانگ داده بود. پس از آن که چنین خیانت و نفرتی را تجربه کرد،قلبش یخ زد و همچون سنگ سفت شد، این آخرین چیزی بود که می توانست به او بدهد.

معلوم شد که تمام زندگی انها همین است و بس.

غذا سفارش داده شد اما مو شی هنوز همانطور دست به سینه در سکوت نشسته بود و در افکار خود سیر میکرد که گو مانگ ناگهان گفت:«تو هنوز ناراحتی.»

مو شی سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت:«.... اینبار واقعا نیستم.»

گو مانگ روی حرف خود پافشاری کرد:«چرا ناراحتی؟»

«.....»

«اینجارو دوس نداری؟ میتونیم بریم یه جای دیگه.»

مو شی اه کشید،خود را از خاطرات بیرون اورد و گفت:«چرا بریم یه جای دیگه. غذای اینجا خوبه، تو قبلا چندتا از غذاهاشونو خیلی دوست داشتی، اما نمیدونم الان همونا رو سفارش دادی یا نه.»

گو مانگ زمزمه کرد:«قبلا..... خیلی دوست داشتم؟»

«همونطور که گفتم، ما قبلا همدیگرو میشناختیم.»

گو مانگ برای مدتی سخت در فکر فرو رفت، سرانجام تسلیم شد و گفت:«اگه تو اینجوری میگی، باشه.»

این غذاخوری غذاهای زیادی داشت که به سبک شو درست میشد.گو مانگ با غذاهای بسیار تند بیگانه نبود. شو غربی با چونگهوا متحد بود و در گذشته وقتی که درگیر جنگ و اغتشاش شده بود،گو مانگ برای مساعدت به انجا رفته بود.از ان زمان، گو مانگ از شخصی که حتی نمیتوانست یک دانه فلفل در دهان بگذارد تبدیل شد به

کسی که یک بشقاب پر از مرغ تند همراه با روغن چیلی را بدون کوچکترین تغییری در حالت چهره اش فرو میدهد.

اما این تنها بدین معنی بود که گو مانگ *میتواند* غذای تند بخورد؛ مو شی به خوبی میدانست که او غذاهای کشور خودشان را ترجیح میدهد.

مو شی نمیدانست که گو مانگ بعد از انکه کشور خود را ترک گفت و به پادشاهی لیائو رفت، وقتی شراب انگور را روی میز دید،برای نان های پف نکرده خانه خودش دلتنگ شده بود یا نه، حتی شده برای لحظه ای کوتاه پشیمان گشته بود یا خیر...؟

این تالار با غذاخوری های ارام معمول چونگهوا تفاوت داشت. انجا همه چیز پر جنب و جوش بود. نیمی از اشپزخانه که فقط با پرده پوشیده شده بود دیده میشد، در نتیجه مهمانانی که در طبقه پایین بودند میتوانستند صدای جلزو ولز روغن داغ و تق تق کاسه و بشقاب ها را بشنوند؛ هر ازچندگاهی صدای بوم مانند شعله کشیدن اتش شنیده میشد و سالن را اشپزخانه را با نوری سرخ رنگ روشن میساخت.

پیشخدمت در حالیکه هر غذا را در یک دستش گرفته و یک را روی سرش گذاشته بود وارد اتاق شد:«این هم بادمجان یوشیانگ،[1]مرغ برشته و یک سبد کلوچه گندم برای مهمانان عزیز، تا داغه نوش جان کنید. ممکنه وقتی سرد شه مزش از دهن بیفته.»

---

[1] یوشیانگ یه ادویه اش که شامل سیر، پیازچه، زنجبیل، نمک و شکر و فلفل میشه. *سول: کاش میت بون به جای اینکه انقدر حاشیه بره و دهن منو با ترجمه اسم غذا ها سرویس کنه میرفت اصل مطلب! بخدا هیشکی براش مهم نیس مواد تشکیل دهنده یوشیانگ چیه!!!!!*

گو مانگ دست دراز کرد و بیصدا سبد کلوچه را از روی سر پیشخدمت برداشت.

کلوچه گندم بوی زغال میداد و با چربی و گوشت خوک درست شده بود، بدین گونه که خمیر را به دور گوشت خوک،پودر دانه فلفل، و تکه های کوچک و یشم مانند پیاز سبز می پیچاندند و پس از انکه دو طرف کلوچه را به چربی خوک اغشته میساختند، ان را درون کوره میپختند.

گو مانگ پیاز سبز دوست نداشت، اما بعد از انکه همه ان تکه های سبز رنگ را از کلوچه جدا کرد، واقعا از این غذا خوشش امد، کلوچه را محکم در دست گرفته و با اشتها خورد.غذاهای دیگر یکی یکی از راه رسیدند: تکه های گوشت خوک که با سس و روغن طعم دار شده بود درون عصاره قلم گاو شناور بود. سوپ سینه مرغ همراه با کلم اب پز و دسر های تازه و شیرین.تکه های گوشت دنده خوک با سلیقه لوله شده و همراه با جوانه سیر در دمای بالا سرخ شده بودند. بافت گوشت بسیار لطیف و ترد بود و بوی دلپذیری میداد.

طعم غذاها ساده اما قوی بود، وقتی کسی چوب غذاخوریش را پر میکرد کل وجودش تازه میشد.چاشنی های فلفلی بینی و زبان را بی حس میکردند. این میز پر از غذا از مواد گران قیمتی درست نشده بود اما طعم بسیار خوبی داشت و این مهارت اشپز را میرساند و خود دلیلی بود که درگذشته غذاها با قیمت بالاتری سرو میشد.

گو مانگ گفت:«خیلی خوبه.» سپس زیر لب با خود زمزمه کرد:«انگار قبلا خوردم؟»

مو شی که از ابتدا هم چندان اشتها نداشت با شنیدن این حرف بیش از پیش دلگیر شد و در خود فرو رفت، چوب های غذاخوری اش را زمین گذاشت، سرش را چرخاند و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

گو مانگ باقی مانده غذای روی لبش را لیسید:«چیشده شاهزاده خانم؟»

در ابتدا مو شی حرکتی نکرد،اما بعد از یک لحظه ناگهان واکنش نشان داد و با خشم به گو مانگ نگریست:«تو چی صدام کردی؟»

هشتگ # مینی تئاتر:

مورونگ چویی

سن: ۳۳

قد: ۱۸۰

موقعیت: یه فرد ماهر گوشه گیر که شدیدا دیوونه آهن کوبی و درست کردن سلاحه.

- رک بگیم: «نادانی» چونگهوا از سه سم نادانی، طمع، خشم. فلزکار رده بالا.

اسم مستعار: نامیرای نادان،جناب سه ماه از خونه بیرون نیا، اقای لباس عوض نکن، رنگ پریده.

مورد علاقه ها: یه رازه!

مورد تنفر ها: جیانگ یه شوئه و یو چنچینگ هر دوشون خیلی اعصاب خورد کنن.

غذاهایی که دوست نداره: همه اندام های داخلی.[۲]

غذاهایی که دوست داره: کیک هایی که با چیزای شیرین پر شدن.

سلاح ها: همه نوع ابزار فلزکاری، ادم مکانیکی(ماشین)، طلسم، شلاق دم اسبی.

---

[۲] فکر کنم در کل منظورش غذاهایی باشه که با امعا و احشا حیوانات درست میشن.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید میتونید به این ایدی در تلگرام پیام بدید

@solmehrane